



به جای واژه‌ها و عبارت‌هایی که زیرشان خط کشیده شده است، واژه‌های مناسب‌تری یافته و بنویسید.

آرش در خانه را باز کرد، یک سلامی داد و سریع رفت داخل اتاقش و در را بست. بعد هم با همان لباس‌هایش شیرجه زد روی تختش. خون خونش را می‌خورد. حسابی به هم ریخته بود و اصلاً حال و روزش خوش نبود. مادرش از همان لحظه‌ای که آرش فقط یک سلام خشک و خالی داده بود، فهمیده بود که اتفاقی افتاده است و البته می‌دانست که خود آرش کمی که آرام شود، می‌آید و همه چیز را تعریف می‌کند.

به همین خاطر منتظر ماند و منتظر ماند و خیلی منتظر ماند اما دریغ از بیرون آمدن آرش. حالا مادرش هم نگران شده بود.

تق... تق... «آرش... خوبی پسرم؟ چی شده آخه؟»

بعد هم در اتاق را باز کرد. آرش به دیوار تکیه داده و زانوهایش را بغل گرفته و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. انگار اصلاً در این عالم نبود و متوجه آمدن مادرش نشده بود.

«آرش جان... آرش...»

آرش بالاخره شنید و سرش را بالا آورد. چشمانش پر از غم بود. مادرش مانده بود که چه اتفاق توانسته آرش را این قدر ناراحت کند. «نمی‌خواهی تعریف کنی آرش...»

آرش می‌خواست شروع به صحبت کند اما بغضی که در گلویش گیر کرده بود، نمی‌گذاشت که بتواند صحبت کند. با صدایی لرزان گفت: «مامان... سر کلاس ادبیات... ارائه‌ام... ارائه‌ام... خیلی خراب شد... خیلی...»

مادرش که این را شنید، نتوانست خنده‌اش را نگه دارد: «همین؟! این همه غصه خوردن داره مگه؟ به جای این آبغوره گرفتن و گوشه‌ی غم گرفتن، پا شو دنبال جبران باش. این کارا که هیچ فایده‌ای به حالت نداره، حالت رو خراب‌تر هم میکنه. اصلاً بهتر که خوب ارائه ندادی! حداقل من فهمیدم که ارائه دادن بلد نیستی و یه کم باهات کار می‌کنم. تازه فهمیدم چه پسر نازنازویی هم دارم.»

انگار با پتک زده بودند روی سر آرش. مبهوت مانده بود که چرا مادرش به جای همدردی و دلسوزی، این طور دارد برخورد می‌کند. با خودش می‌گفت: «چرا هیچ کس منو نمی‌فهمه. چرا نمی‌فهمند که چه قدر بد ضایع شدم. چرا نمی‌فهمند که استرس گرفتن چه قدر آدمو آزار می‌ده. چهارستون بدنم داشت می‌لرزید...»

دوباره سرش را گذاشته بود روی زانوهایش و داشت با خودش حرف می‌زد و یادش رفته بود که مادرش ایستاده و منتظر جواب اوست. مادر آرش هم که دید آرش کلا دارد در هوا سیر می‌کند و انگار اصلاً از زمینی‌ها نیست، رفت به کارش برسد. می‌دانست که آرش حالش که جا بیاید، می‌آید تا در مورد جبران ارائه‌اش با او مشورت کند.

مدت زیادی نگذشته بود که بالاخره آرش خان دست از کنج غم گرفتنش برداشت و تصمیم گرفت که با تمام توانش برود سراغ جبران ارائه‌ی بدی که سر کلاس داده بود.

مادرش که دید از اتاقش بیرون آمده، گفت: «چی شد پسر؟ دیدی الکی وقتتو هدر دادی؟ با زانوی غم بغل گرفتن که چیزی حل نمیشه! حالا هم برو برگه‌ی ارائه‌ی رو بیار و برام تعریف کن ببینم دقیقاً چه مشکل‌هایی توی ارائه داشتی.»

آرش که سینه سپر کرده بود و سرش را بالا گرفته بود، با شنیدن این حرف مادرش دوباره خموده شد و اصلاً وارفت. مانده بود که چرا مادرش در این اوضاع باز هم به او خرده می‌گیرد و نمی‌گذارد که در حال خودش باشد. هر چند ته دلش می‌دانست که حرف مادرش درست است و اگر همین حرف را بعداً می‌زد، اندازه‌ی الان رویش تأثیرگذار نبود. بعد هم رفت تا برگه‌ی ارائه‌اش را از کیفش در بیاورد.

تا زمانی که آرش برگه‌اش را بیاورد، مادرش داشت به این فکر می‌کرد که چه‌طور میتواند از فرصت مهمانی فردا شب استفاده کند تا آرش ارائه‌اش را در جمع امتحان کند!